

کابلیان با خون خود مینویسند

مادر خاموشانه مُرد

در ۳۰ سال ماموریت هرچه تلاش کردم مالک خانهای نشدم. معاش ماموریت فقط زندگی ۵ نفر عایله ام را می چرخاند. خانه بدوشی همیشگی سخت مرا آزار می داد. خانم تا صنف ۹ مکتب خوانده بود. اولاد داری های پیا پی مانع آن شده بود تا وظیفه بگیرد و درین اواخر که بچه ها بزرگ شدند حوصله‌ی کار را از دست داده و هم از درد رماتیسم رنج می برد، هر ماه قسمتی از معاشم صرف تداوی او می شد.

پسر کلانم ضیا، سال قبل از صنف ۱۲ فارغ شده و از ترس اینکه به عسکری اعزام نشود با جمعی از دوستانش ایران رفته و ازین بابت چند بار خادی ها مرا اذیت و آزار کردند. وقتی مرا به خاد بردند و تهدید کردند، خود را بی خبر انداخته می گفتم: پسر من از مدتی به اینطرف لادرك است، دولت پاسدار امنیت مردم است، باید درك او را بزند. پسر دومم کمال صنف ۷ مکتب بود، یکدخترم شوهر گرفته چند سال قبل پاکستان رفته و دختر دوم صنف ۹ مکتب بود.

ما ۴ نفر در خانه محقر یکی از دوستانم که به پاکستان گریخته بود درجوار دهمزنگ زندگی می کردیم. او خانه اش را به من تحویل داده بود و ماهانه کرایه‌ی مختصری را به دخترش که در مکروریان کهنه زندگی می کرد، می پرداختم. دو سال بود که خانه بدوشی ام اختتام یافته، با همسایه ها مناسبات خوبی داشتیم. کمال همیشه اول نمره و از تربیه خوبی برخوردار بود پسر کاکایم که مامور خاد بود، چند بار رفت و آمد کرد که کمال را شامل خاد بسازد ولی من ازین کارها سخت نفرت داشتم و با جدیت می گفتم: کمال باید درس بخواند، برای او هنوز این کارها زود است.

شیوه‌ی کار دولت بدم می آمد، چون حزبی های بی خبر از کار را در راس اداره می گماشت و ما مامورین سابقه و کاردان مجبور بودیم از آنان دستور بگیریم. فعالیت های پولیسی و سربازگیری مردم را به ستوه آورده بود. خروج روسها و راکت های مجاهدین روحیه‌ی دولت را بشدت ضعیف کرده بود.

از ما حمل ۷۱ فعالیت های دولت روبه فلج شدن نهاده بود. هیچکس نمی فهمید که چند روز بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. از روحیه مامورین و نظامی ها معلوم می شد که تحولی در شرف و قوع است. چند نفر غیر حزبی ای که در دفتر کار می کردیم، از هر جا که چیزی می شنیدیم به یکدیگر می رساندیم. رویه‌ی حزبی ها تغییر کرده، اولین باری بود که با احترام نسبت به ما برخورد می کردند.

من سقوط دولت را ثانیه شماری می کردم و ازین بابت برایم خوب بود که از تعقیب خادی ها و فشار حزبی ها خلاص می شدم، علاوه به آن دختر و پسر هم از ایران و پاکستان می آمدند و فامیل ما بعد از سالها جدایی و پراکندگی می توانست دوباره یکدیگر را ببیند. خانم هر شب به رادیو ها گوش می داد و امیدوار بود که دختر و پسرش را بزودی ببیند.

سقوط دولت ساده ولی پُر سروصدا بود. روز اول به دفتر نرفتم و کمال را هم نماندم از خانه برآید، باروشنی صبح بر بام خانه بر آمدم. در جاده عمومی رفت و آمد موترهای شخصی و تکسی فوق العاده کم بود. پیکپ ها با افراد مسلح بسرعت در حرکت بودند. اضطراب دولتی ها این بود که مجاهدین با آنان چگونه برخورد خواهند کرد بخصوص خادی ها که صدها نفر را بنام مجاهد، زندان، شکنجه و اعدام کرده بودند، سخت در هراس بودند.

ساعت های ده کمال از خانه برآمد و با دلهره برگشت و گفت: مجاهدین هر جا سنگر میسازند، بچه‌ی همسایه گفت که مجاهدین با هم جنگ خواهند کرد، از خانه بیرون نشوید.

فیرهای هوایی از هرگوشه و کنار شنیده می شد و هرچه هوا روشن تر می گشت این فیرها شدت بیشتری می یافتند. بی نظمی در شهر حاکم شده بود. هر تنظیم منطقه‌ی خاصی را زیر کنترل گرفته بودند، هنوز چاشت نشده بود که فیرهایی از کوه تلویزیون برخاست. معلوم شد که فرق کوه را پوسته ساخته اند. من در مورد مجاهدین معلوماتی نداشتم و روابط خصمانه‌ی شانرا نمی فهمیدم.

بعد از ظهر جنگ در شهر درگرفت و ظهر از کوه تلویزیون فرق گذرگاه را می کوبیدند. انفجارات شدیدی ساحه را می لرزاند و ما سراسیمه به سنگریکه قبلاً بخاطر راکت های مجاهدین ساخته بودیم پناه بردیم. سنگر نمناک بود و یکی دو ساعت بعد درد شدیدی خانم را فرا گرفت ولی چاره‌ای نبود جز اینکه تحمل کند. اصابت راکت ها بر بلندی های خانه ما سنگریزه ها را تا سرک مقابل خانه پهن می کرد و ما نمی توانستیم قدمی به صحن حویلی بگذاریم.

یکهفته گذشت و یکبار آتش بسی برقرار شد اما دوباره جنگ شدت یافت. خانم زرد و رنجور، کمال و زینب اصلاً خوابیده بودند و چیزی نمی خوردند. دیوار خانه‌ی ما شگاف بر داشته بود و همسایه ها فرار کرده بودند. ساعت های ۵ عصر خانم جهت آوردن آب از زیر زمینی برآمد، او نمی خواست که زینب و کمال بیرون شوند. هنوز به آبدان نرسیده بود که آخی کشید و پایین افتاد، من بسوی او دویدم. پارچه‌ای به فرقه‌ی اصابت کرده بود و دیگر حرکتی نکرد، کمال و زینب دیوانه شدند و فریاد می کشیدند، من آندو را بسوی زیر زمینی می راندم چون راکت ها پیهم به کوه اصابت می کردند، بالاخره جسد را به زیرزمینی کشاندم. عصر کمی جنگ آرام شد فقط سه، چهار همسایه جمع شده

خانم را در گوشه‌ی خانه دفن کردیم دو روز بعد به خانه دوستم در سرای شمالی سابقه کوچ کردم. در آنجا راکت می آمد ولی جنگ مغلوبه نبود. من، کمال و زینب در اتاق کوچکی جابجا شدیم، زینب نان نمی خورد، شب ها تا صبح گریه می کرد و می گفت مادرم را در دهمزنگ تنها ماندیم. یک هفته بعد مواد غذایی ما تمام شد، بچه ها با آرام شدن جنگ به چهلستون رفته آمد می آوردند، کمال با دو نفر از همسن هایش با بایسکل به چهلستون رفتند، اگرچه زینب موافق رفتن او نبود ولی کمال تاکید داشت که دیگران می رود او چرا نرود؟

شام شد کمال نیامد همسایه ها جمع شدند و من شدیداً پریشان بودم، تا صبح نخوابیدم فردا سه نفری به چهلستون رفتیم، از چند آرد فروش جویای حال بچه ها شدیم، کسی نمی فهمید به آخرین آرد فروشی رسیده بودیم که جوانی خود را به ما نزدیک کرد و گفت: سه بایسکل سوار را دیروز موتوری با افراد مسلح ربودند. بایسکل های شان در دوکان کنار سرك تخنیک می باشد و بعد بسرعت دور شد. ما دکان رایافته احوال بچه ها را گرفتیم دکاندار بیچاره که از ترس می لرزید نشانی پوسته را داده که در پشت تخنیک در پای کوه موقعیت داشت. به عجله خود را به آنجا رساندیم. پهره دار آدم خشنی بود ما را بر زمین نشانند و خود داخل اتاق رفت. لحظه‌ی بعد مرد بلند قامت و قوی هیکلی، با ریش دراز و لهجه‌ی پشتو از اتاق بیرون شد و گفت: شما مربوط دولت کمونیستی هستید، گزارش های شما به ما رسیده، اگر فی نفر یک لک افغانی جریمه ندهید، بچه های تان رها نخواهند شد. بعد یکنفر ما را که جوان و برادر یکی از بچه های گروگان شده بود، با خود نگهداشت و ما دو نفر را رها کرده گفتند اگر تا فردا صبح پول را نیاورید بچه های تان را چار آسیاب می فرستیم.

به عجله خود را به سرای شمالی رسانده جریان را با دیگران در میان ماندیم. زینب می لرزید و گریه می کرد. ما پول نداشتیم که می پرداختیم. زینب بزودی زیورات مادرش را از بکس کشیده آورد و گفت باید همین امروز این ها را بفروشیم، زودشویم که دکانها بسته نشوند، زیورات را گرفته شهر بردم و در بدل هفتادو پنج هزار افغانی آنها را فروختم، مردم محل در مسجد جمع شده بودند، ۲۵ هزار دیگر را تاجری قرض داد و دیگران هم یک لک افغانی را آماده کرده بودند. فردا صبح وقتی خود را به پوسته رساندیم. یک ساعت ما را نگهداشتند، ما اضطراب داشتیم که پول را خواهند گرفت و بچه ها را رها خواهند کرد. هر فردیکه از اتاق می برآمد، نیشی به ما می زد و کلمات رکیکی تثار ما می کرد.

یک ساعت بعد همان قومندان بر آمد و پول ها را یک یکی حساب کرد و بعد به نفرش دستور داد که بچه ها را بیاورید. کمال آنقدر زرد و نحیف شده بود که شناخته نمی شد وقتی ما را دید باور نمی کرد و برای چند دقیقه نشست متلیکه حالت ضعف برایش پیدا شده باشد ولی نفر مسلح چند سیلی او را زد و گفت: زود شوید که جنگ درگیر خواهد شد. قومندان داخل رفت و پهره دار با نفریکه بچه ها را آورده بود ما را تلاشی کردند، از لباس های ما هرچه خوش شان آمد گرفتند و ما را رها کردند. وقتی خانه رسیدیم، زینب می گریست و باور نمی کرد کمال را می بیند.

شماره (۰۶)

کابلیان با خون خود مینویسند اینان را به چه جرمی کشتند؟

سالها قبل از ولایتی در جنوب کشور به کابل آمده در شاه شهید زندگی می کردم. چون مامایم اسلام الدین خان را قبلاً روس ها به شهادت رسانده بودند، فامیل او هم با ما زندگی می کرد. من دریاور موتر سرویس مامورین یکی از شعبات دولتی بودم و زندگی بخورنمیری داشتم. زندگی یک دریاور از لحاظ اقتصادی نمی توانست دلخواه باشد. راکت های مجاهدین شب و روز برکابل شلیک می شدند. آنهایکه از جنوب آتش می نمودند به آسانی از کمربندهای امنیتی گذشته برنواحی شاه شهید فرود می آمدند. روسها و یاران افغانی شان با تمام قوا تلاش داشتند تا شهر را از آتش راکت های کور در امان نگهدارند، ولی این کار ممکن نبود، هلیکوپترهای روسی شب و روز گزمه می کردند تا نقاط فیر را تشخیص دهند ولی ممکن نبود آن محل ها را بیابند. بعد از خروج روس ها این پوشش هوایی ضعیف تر شد و شهر زیر فشار قوی تری قرار گرفت. دولت اعلام کرد که هر فامیل برای خود سنگر ضد موشکی بسازد و بعد از آن در کابل خانه ای نبود که چنین سنگری نداشته باشد. بهار ۷۱ با آمدن تنظیم ها و گرفتن قدرت سیاسی همراه بود. من هیچ وسواسی نداشتم چون فکر می کردم هر دولتی بیاید وظیفه دریاوری ام را نخواهد گرفت و اگر هم گرفت کار خصوصی برایم کم نبود و چون با اقوام در جنوب همیشه در تماس و گاهی هم در رفت و آمد بودم، از مجاهدین هراسی نداشتم، ریش سفیدان قومی ام، همیشه به کابل رفت و آمد داشتند و اینکه مامایم را روس ها بقتل رسانده بود برگ برنده‌ای در اختیار داشتم. مامورین بالارتنه

بخصوص خادي ها سخت ترسيده، بعضي شان بخارج مي گريختند و بعضي هم محل بودباش خود را تغيير مي دادند.

روز ورود تنظيم ها به كابل من بوظيفه نرفتم و انتظار داشتم كه با مامورين چه برخوردی خواهد شد و چون مجددي به يك قلم تمام اراكين دولت گذشته را بخشيد نارامي هاي عدهاي زابل گشت، با آنها بطور كامل اعتماد نميكرند. من از دشمني ها و برخوردهاي صمانه بين تنظيم ها باخبر بودم، بخصوص اقوام از جنگهاي خونين بين حزب اسلامي و جمعيت اسلامي قصه مي كردند. حزب اسلامي مدت ها قبل در لوگر لشكر اينار را ساخته و درين روزها با جناحي از دولت نزيك شده بود و فكر مي كردم برندهي قدرت خواهد شد. نزديكي شوراي نظار با دوستم كه نيروي قوي اي در كابل زير فرمان داشت، از همان ابتدا جداً مرا به تشويش انداخته، درگيري بين آنان را حتمي مي ديدم و تشويش را به ديگران هم اظهار مي داشتم، و چنان شد كه با ورود شان جنگ از وزارت داخله آغاز گرديد. شهر بسرعت بين نيروهاي مختلف تقسيم و راکت پراني شروع شد. شاه شهيد زير نفوذ نيروهاي دوستم قرار گرفت و محل تبادل آتش بين دوستمي ها و حزب اسلامي واقع گرديد، چون زبان ما پشتو بود از همان روز اول درگيري بفكر فرار از شاه شهيد شديم. با اولين آتش بس بعد از ۴ روز درگيري خود را به كلوله پشته رسانده خانه اي به اجاره گرفتيم و يكهفته جنگ شديد ديگر بما مجال خارج شدن از زير زميني را نداد. ده روز را در زير زميني تنگ و نمناكي سپري كرديم. انفجار، آتش و دود خواب را از چشم ما ربوده و مواد غذايي ما روبه اختتام بود و از اين ناحيه سخت به تشويش بوديم.

گروپ هاي مسلح شبانه در كوچه ها گشت و گذار کرده، اموال و اثاثيه خانه هايي را كه مالكان شان فرار کرده بودند، مي بردند. كلكين، دروازه و دستكهاي منازل را مي كشيدند. ما كوشش مي كرديم در كوچه ها گشت و گذار كنيم، علاوه به اصابت بي وقهه ي راکت و توپ، افراد مسلح مردم را بيگار کرده دستك هاي خانه ها را مي كشيدند.

كوچ كردن از شاه شهيد كار آساني نبود. يا بايد دزدانه فرار مي شد يا به افراد مسلح پول پرداخت مي گشت، زيرا اعلام کرده بودند كه كسي حق كوچ كردن را ندارد. شاه شهيد بكلي ويران شده بود. مردم يا به كارته نو يا به شمال شهر فرار کرده بودند. هر روز دهها مرده دفن مي شد و مردم همه ي داروندار خود را گذاشته فرار مي كردند.

بعد از تلاش بسيار، قسمت اعظم اثاثيه خانه را به كلوله پشته انتقال داديم و يکروز كه هوا گرگ و ميش بود، در زير فيرهاي هوايي خود را به كلوله پشته رسانديم. كلوله پشته محل درگيري نبود اما امكان اصابت موشك هر لحظه وجود داشت. راکت هاي چارآسياب گلبدين به آساني اين منطقه را نشانه مي گرفتند.

گشت و گذار در كلوله پشته آسان تر بود و مردم بيشتر اينطرف و آنطرف مي رفتند. چند روز از آمدن ما نگذشته بود كه جهت خريد مواد غذايي بيرون رفتم هنوز بديان نرسیده بودم كه انفجار شديدي منطقه را لرزاند، صدای مهيبی به فضا پيچيد و دود غليظي از خانه ي همسايه ما به هوا بلند شد. مردم خود را بروي سرک انداخته و لحظه ي بعد كه هوا كمی روشن شد، همه بسوي همان خانه بدويدن شدند. وقتي بخانه داخل شدم، ۱۱ نفر جان مي دادند. زنان به روي حويلي لباس شويي مي كردند كه راکتي در آنجا اصابت کرده بود. من فرق سر طفلي را از چند متر دورتر يافتم و با جسدش پيوند دادم. قيامتي پيچيده بود، گوشت هاي تکه تکه به ديوار چسپيده و سراسر حويلي پر از خون شده بود. تا شام آنان را بپاي تپه كلوله پشته دفن كرديم.

انفجار هر راکت جان چند نفر را مي گرفت. هر فاميل فكر مي كرد كه لحظه ي بعد نوبت آنهاست. دو روز بعد از خانه پي كاري بر آمدم و در پناه ديواري حركت مي كردم. در سرک چند نفر بسرعت راه ميرفتند و در جنوب جنگ شديدي جريان داشت. در هر قدم مرده هاي همسايه پيش رويم مجسم مي گشتند و فكر مي كردم كه براي اين جنگ پاياني وجود ندارد. غرق اين فكر ها بودم كه انفجاري در ساحه منزل ما صورت گرفت و منطقه را لرزاند. من لحظه اي توقف كردم تا نقطه ي اصابت راکت را دقيق كنم كه دود غليظي از حويلي ما سربرآورد. مردم از هر طرفي به سمت انفجار مي دويدند، پاهایم سست شد و ياراي حركت را نداشتند. بالاخره نفهميدم چطور خود را بخانه رساندم. بوي خون و دود، فضاي خانه را پر کرده بود. پنج نفر از اعضاي فاميلم در خون غوطه ور بودند. ابراهيم برادر ۱۲ ساله و خواهر جوانم توته توته شده بودند. خانم مامايم با عثمان پسر ۱۶ ساله و معصومه دختر كوچكش سوراخ سوراخ شده، بدن هاي شان سوخته بودند. ۵ نفر ساكت و آرام در زير خاك و خاكستر راکت جان داده و فقط نه نفر بر مرده هاي شان جمع و مات و ميهوت به آنان مي ديدند. من فرياد زدم اين بيچاره ها را به چه جرمي كشتند؟

ده نفری، پنج مرده را بپاي تپه كلوله پشته در كنار ۱۱ شهيد همسايه تا شام دفن كرديم و چندين روز عصرها بر مزار شان مي رفتيم و اشكي نمانده بود كه نثار شان مي كرديم. بالاخره از راه ميدان به لوگر فرار نموديم.
